

عطش خون

خاطرات استغفان

«خاطرات خون آشام»

نوشته: ال. جی. اسمیت

ترجمہ: بہنام حاجی زاده



نشر ویدا



اکتبر بود. درختان گورستان به رنگ قهوه‌ای رو به زوالی درآمده بودند و نسیمی سرد می‌وزید و جای گرمای طاقت‌فرسای تابستان ویرجینیا را می‌گرفت، البته نه این که چندان احساسش کنم. بدن من خون‌آشام فقط متوجه حرارت قربانی بعدی‌ام می‌شد و انتظار برای جاری شدن خون گرم او درون رگ‌هایم مرا گرم می‌کرد.

قربانی بعدی‌ام فقط چند قدم آن‌سوتر بود: دختری با موی بلوطی‌رنگ که الان داشت از نرده‌های ملک هارتنت^۱ در مجاورت گورستان بالا می‌رفت.

«کلمنتاین هاورفورد^۲! این وقت شب بیرون از تختخواب چه کار می‌کنی؟» رفتار شوخ و بازیگوشم با عطش سوزان و شدیدی که درونم جریان داشت، در تضاد بود. قرار نبود کلمنتاین این‌جا باشد، ولی همیشه دل‌مت^۳ هارتنت برای او ضعیف می‌رفت. با آن‌که کلمنتاین با بندال هاورفورد^۴، عموزاده ساکن چارلستون^۵ خود نامزد کرده بود، معلوم بود که این حس دوطرفه است. الان هم داشت بازی

1- The Hartnett

2- Clementine Haverford

3- Matt

4- Randall Haverford

5- Charleston



خطرناکی می‌کرد. اصلاً نمی‌دانست که قرار است مرگبار هم بشود. کلمنتاین با چشمانی باریک‌کرده به درون تاریکی نگاه کرد. از قیافهٔ آویزان و دندان‌هایی که لکهٔ مشروب رویشان بود فهمیدم که شب درازی پشت سر گذاشته. «استفان سالواتوره!» نفسش را حبس کرد. «ولی تو مُرده‌ای!» قدمی به او نزدیک‌تر شدم. «جدی مُرده‌ام؟» «آره، توی مراسم تدفینت شرکت کردم.» سرش را یک‌وری کج کرد. با این حال به نظر نمی‌رسید نگران باشد. عملاً داشت در خواب راه می‌رفت و مست جرعه‌های شراب و بوسه‌های دزدکی بود. «تو به رؤیایی؟» با صدای خش‌داری گفتم: «نه، رؤیا نیستم.»

شانه‌هایم را گرفتم و نزدیک خودم کشیدم. روی سینه‌ام افتاد و تاپ‌تاپ بلند تپش قلبش گوش‌هایم را پر کرد. بوی یاسمن می‌داد، درست مثل تابستان گذشته، وقتی موقع یکی از آن بازی‌های بوسهٔ دیمون زیر پل ویکری^۱، دستم به یقهٔ لباسش خورده بود.

انگشتی روی گونه‌اش کشیدم. کلمنتاین محبوبِ اولم بود و اغلب پیش خودم فکر می‌کردم که نگه داشتنش به این شکل چه حسی دارد. لبم را در گوشش گذاشتم. «بیشتر شبیه یه کابوسم.»

قبل از این که بتواند صدایی دریاورد، دندان‌هایم را یک‌راست در شاه‌رگش فرو کردم و با جاری شدن اولین رود در دهانم، آهی کشیدم. برخلاف معنای اسمش، خون کلمنتاین آن‌قدرها که فکر می‌کردم شیرین نبود.^۲ بیشتر مزهٔ دود و تلخی می‌داد، مثل قهوه‌ای که روی اجاق سوخته باشد. با این همه، نوشیدم و جرعه‌جرعه خونش را پایین دادم تا این که از نالیدن دست کشید و ضربانش

1- The Wickery Bridge

۲- کلمنتاین نوعی پرتقال کوچک، شیرین و تقریباً بی‌دانه است.

تا حد نجوایی آهسته شد. در دستانم از حال رفت و آتشی که درون رگ‌ها و شکمم می‌سوخت، سیراب شد.

تمام هفته به‌دلخواه خودم شکار کرده بودم و متوجه شدم که بدنم روزانه به دو نوبت تغذیه نیاز دارد. بیشتر اوقات به صدای مایع حیاتی گوش می‌دادم که در بدن ساکنان میستیک فالز^۱ جریان داشت و با خودم فکر می‌کردم که چه راحت می‌توانم آن را از آن‌ها بگیرم. وقتی هم که حمله می‌کردم، این کار را با نهایت دقت انجام می‌دادم و از مهمانان پانسیون تغذیه می‌کردم یا یکی از سربازان در لیستون^۲ را می‌ربودم. کلمنتاین اولین قربانی من بود که زمانی دوستم بود... اولین قربانی که مردم میستیک فالز جای خالی‌اش را حس می‌کردند.

دندان‌هایم را از گردنش درآوردم، لبانم را لیسیدم و گذاشتم زبانم از طعم لکهٔ خیس خون گوشهٔ دهانم لذت ببرد. بعد او را از گورستان بیرون کشیدم و به معدنی بردم که من و برادرم، دیمون^۳، از موقع تبدیل‌شدنمان در انجام به سر می‌بردیم.

خورشید تازه در افق خزیده بود. دیمون، بی‌میل و بی‌اعتنا، حاشیهٔ آب نشسته بود و طوری به اعماقش نگاه می‌کرد که انگار راز کائنات آن‌جا بود. از همان موقع که هفت روز پیش در قالب خون‌آشام بیدار شده بود، کارش همین بود. در غم از دست دادن کاترین^۴ عزادار بود؛ خون‌آشامی که ما را به آنچه الان بودیم، بدل کرده بود. با آن که مرا به موجود قدرتمندی تبدیل کرده بود، برخلاف برادرم، از مرگش خوشحال بودم. با من مثل احمق‌ها رفتار کرده بود و یاد و خاطره‌اش به من یادآوری می‌کرد که زمانی چقدر ضعیف و آسیب‌پذیر بودم. همان‌طور که دیمون را تماشا می‌کردم، کلمنتاین میان دستانم ناله‌ای کرد و

1- Mystic Falls
2- Leestown
3- Damon
4- Katherine